

شیراز در عصر حافظ

حسن امداد

مطالبی که بنده عرض می‌کنم در مورد محیط زندگی حافظ و اوضاع سیاسی زمان او و ارتباط حافظ با پادشاهان و سلاطین و بزرگان زمان اوست. حافظ در حدود سال ۷۲۰ هجری قمری در شیراز به دنیا آمد. شیراز در آن زمان دارای هفده محله و دوازده دروازه بوده است. دور تا دور شیراز برج و بارو بوده. آخرین کسی که در نزدیکی زمان تولد حافظ برج و باروی شیراز را بازسازی می‌کند، شرف‌الدین محمود انجوی است که مأمور مالیات و گرفتن املاک خالصه بود، به همین جهت به او اینجو گفته‌اند. پدر شاه شیخ ابواسحاق بود. مرد بسیار با تدبیر و گشاده دست و عمران طلبی بود. دو موقع دیوار شهر را تعمیر یا بازسازی می‌کردند، یکی موقعی که یک قسمت از دیوار شهر خراب می‌شده، یا این که شهر توسعه پیدا می‌کرده و دیوار را بالاتر می‌کشیدند، هم چنان که در تاریخ قدیم شیراز شش بار این امر انجام می‌گیرد. در زمان حافظ خوشبختانه مساجد، خصوصاً مدارس، بیمارستان‌هایی که در زمان اتابکان در شیراز ساخته شده بود، هنوز دایر بود برای این که تمام مورخین زمان حافظ و

کمی بعد از او نام تمام این مساجد، مدارس و بیمارستان‌ها را در کتاب‌های خودشان آورده‌اند. شیراز در آن موقع چهار مسجد بزرگ داشته که مردم در آنها جمع می‌شدند، یکی جامع عتیق بوده که البته هنوز هم در کمال آبادی و فعالیت باقی مانده، مسجد نو اتابکی که هنوز هم هست و وسیع‌ترین مسجد در ممالک اسلامی است برای این که صحن مسجد بیست هزار متر مربع است و یک مسجد دیگر به نام مسجد بغدادی است که حتی با آنکه چندین مرتبه زلزله ساختمان آن را خراب کرده ولی باز به صورت اولیه ساخته شده و امروز یکی از مساجد فعال است و یک مسجد دیگر متعلق به اتابکان در آن دوره بوده که مربوط به شاهزاده‌ای است که در سال ۷۱۹ در شیراز حکومت داشته. علت این که ابوسعید بهادر او را حاکم فارس می‌کند در اثر ابراز لیاقت، شهامت و کاردانی وی بوده که در زمان مرگ الجایتو از خودش نشان داده بود. به همین دلیل حکومت فارس را به او می‌دهد و بعد فرمانی صادر می‌کند و لقبی به او می‌دهد و فارس را از تمام مالیات معاف می‌کند. این زن مثل مادرش آیش خاتون، زنی عمرانی طلب بوده، با مردم با محبت و عدالت رفتار می‌کرده، در مدت کوتاهی که در شیراز حکومت کرده، دوازده مدرسه، رباط، آب انبار، بیمارستان و امثال این‌ها ساخته که موقوفات بسیاری بر آنها وقف کرده است. در زمان حافظ، در شیراز مذهب شیعه رواج بیشتری داشته، علت آن هم وجود امامزادگانی است که منسوب به شیعیان حضرت علی بن حمزه، حضرت احمد بن موسی، حضرت سیدمیر محمد و هم چنین حضرت سید علاءالدین حسین است. خوب اگر چه افکار و قدرت جامعه شیعه در آن موقع رو به ازدیاد نگذاشته بود، هیچ وقت این امامزاده‌ها رونق پیدا نمی‌کرد و مسئله دیگر این است که کمتر شهری در ایران است که مانند شیراز دارای امامزاده‌های زیادی باشد و این امامزاده‌ها اکثراً از اولاد امامان هستند یا بعضی هم از دانشمندان هستند که سنگ قبرشان پیدا نشده یا درست خوانده نشده، در دوره صفویه این نقش را به آنها دادند تا از آزار سران صفویه راحت باشند. در سال ۳۳۲ هجری قمری که امیر رکن الدوله دیلمی شیراز را مرکز حکومت خود قرار داد، لقب دایم‌الملک به آن داد، بعد لقب تخت سلیمان یا ملک سلیمان را به او دادند. شیراز را «برج اولیاء» هم گفته‌اند. شیراز را در کتاب‌هایی که تا قرن نهم نوشته شده، دارالکسب نوشته‌اند. از زمان صفویه مخصوصاً به خاطر مدرسه خان و تدریس ملاصدرا در آن مدرسه، لقب «دارالعلم» یافت. از جمله مطالبی که باید بگویم، اوضاع سیاسی زمان جوانی حافظ است که وقتی که در سال ۷۱۸ یا ۷۲۰ حافظ به دنیا آمده، جوانی بوده که

در سال ۷۴۳ که شاه شیخ ابواسحاق به مسند قدرت در شیراز می‌رسد، جوان ۲۳ یا ۲۴ ساله‌ای بوده که به دربار شاه شیخ ابواسحاق راه پیدا می‌کند. در فاصله حکومت این شاهزاده و شاه شیخ ابواسحاق جنگ‌ها و زد و خوردهایی در منطقه شیراز آغاز می‌شود. مخصوصاً از سال ۷۳۶ که ابوسعید بهادر می‌میرد، در هر جای ایران قیام می‌کردند و حکومت مستقلی تشکیل می‌دادند و به همسایه‌های خودشان تجاوز می‌کردند و تا آخر قرن هشتم این زد و خوردها همین طور ادامه داشته است. شیراز بیشتر از هرجایی در معرض این آشوب‌ها و توسعه‌طلبی‌ها قرار داشت. در سال ۷۴۰ مسعود شاه برادر بزرگ شیخ ابواسحاق پسر شرف‌الدین محمود حاکم فارس می‌شود، در سال ۷۴۳ به دست یاقی باستی در وسط شهر کشته می‌شود و این یاقی باستی پسر نهم امیر چوپان بوده که با پیر حسین آمده بود فارس را بگیرد اما بین آن‌ها اختلاف می‌افتد و با کمک شاه مسعود وارد شیراز می‌شود. شاه شیخ ابواسحاق به احترام این که شاه مسعود برادر بزرگش بود، به کارون رفت تا زمام امور در دست برادر بزرگش باشد، ولیکن دوستش یاقی باستی در نهایت ناجوانمردی آن جوان را از بین می‌برد. از آثار نیک شاه مسعود مدرسه مسعودیه در شیراز است که تا اواخر قرن نهم این مدرسه دایر بوده. شاه شیخ ابواسحاق در حقیقت از سال ۷۴۴ تا جگذاری می‌کند تا ۷۵۴ که در این مدت قدرت و زمام امور فارس را به طور کامل در دست می‌گیرد، اما این مرد جوانی ماجراجو و توسعه‌طلب بود. مایل بود که ممالکی که قبلاً زیر دست پدرش بودند و مالیات می‌پرداختند در آن‌ها دخل و تصرف کند، ممالکی چون اصفهان، یزد و مخصوصاً کرمان. با این که حاکم کرمان، امیر مبارزالدین را می‌شناخت و قبلاً با هم دوستی داشتند و با هم در جنگ شرکت کرده بودند، ولیکن در مدت این ده سال، هفت بار به طرف کرمان، یزد، اصفهان لشکرکشی کرد، قوای خودش را خسته کرد، تلفات زیاد داد، هزینه‌های گزافی منحل شد، ضعیف شد و کاری از پیش نبرد تا این که در سال ۷۵۴ امیر مبارزالدین از کرمان به سوی شیراز آمد، سرانجام شیراز را گرفت و شاه ابواسحاق فراری شد، دو سال سرگردان بود تا این که در اصفهان دستگیر شد. او را به شیراز آوردند و در میدانی که خودش ساخته بود، میدان سعادت، در عصر جمعه ۲۳ رمضان ۱۷۵۶ کشته شد. این شاه شیخ ابواسحاق از یک طرف جهان‌دار یا کشوردار بوده و از طرف دیگر جهانگشا یا کشورگشای بی‌سیاست و بی‌تدبیری بوده. در ظرف این ده سال، مردم شیراز خیلی به او علاقه پیدا کردند. دست گشاده بود، شاعر نواز بود، خودش شعر می‌گفت و موقعی که کشته شد

۳۸ سال داشت، جوانی بسیار زیبا و برومند بود، چوگان باز و شهسوار بود، اما ناکامی‌هایی که در جنگ با امیر مبارزالدین پیدا کرد او را به باده‌گساری و شرب مدام کشید به طوری که وقتی امیر مبارزالدین شیراز را محاصره کرده بود، او در عین مستی و در خواب مستی بود.

بنای دولت خود آن کسی خراب کند که شاه می خورد و بامداد خواب رود

نه تنها جان عده‌ای را از دست داد، بلکه جان خودش را هم بر سر این غفلت باخت. اما امیر مبارزالدین آدم بسیار با اراده، قوی، جنگجو، سفاک، تندخو و خون‌ریزی بود. از طرفی دیگر ریاکار بود. خیلی تظاهر به دین داشت و موقعی که حکومت را در دست گرفت، برای امر به معروف و نهی از منکر مردم را به دست خودش می‌کشت، دست آنها را می‌برید، سر آنها را می‌برید. در آن موقع حافظ دلش به درد می‌آمد، خفقان را که می‌بیند، آه می‌کشد.

می‌بینیم که این مرد خیلی هم دوام پیدا نکرد، شاید دو سال بیشتر در شیراز نبود. بعد از این که شیخ ابواسحاق را کشت بلافاصله فکر جهانگیری به سرش افتاد. بنابراین به اصفهان رفت و از اصفهان هم به تبریز رفت که آذربایجان را بگیرد. آن جا هم که رفت باز فاتح شد. دو پسرش شاه شجاع و شاه محمود نیز با او بودند. آنها به دنبال ایوب، حاکم آن جا به طرف نجوان رفتند. وقتی که به نجوان رسیدند، او فرار کرده بود. پس آنها به عیش و نوش و مستی مشغول شدند و وقتی هم که برگشتند مورد بازخواست امیر مبارزالدین قرار گرفتند. امیر مبارزالدین گفت که اگر این کارها را تکرار کنید، چشمتان را از حدقه در می‌آورم و سرتان را می‌برم. او نوه‌ای به نام شاه یحیی داشت که پانزده ساله بود. همان موقع در فتح نامه‌ها او را معرفی کرد و از آن دو پسر یادی نکرد. موقعی که به طرف شیراز برمی‌گشتند، دوباره به آنها دشنام داد؛ چرا که خیلی بد دهن و تند خو بود تا آن که آنها تصمیم گرفتند پیش از آن که او کاری انجام دهد، او را از بین ببرند. به اصفهان که رسیدند بالاخره توطئه‌ای کردند و او را گرفتند و نابینایش کردند و بعد او را به شیراز آوردند و بعد از آن هم او را به بم فرستادند و در آن جا درگذشت، اما جانشین او شاه شجاع بود. شاه شجاع پسر بزرگ امیر مبارزالدین در سال ۷۶۰ هجری قمری در شیراز به تخت نشست و بر خلاف پدرش که در میخانه‌ها را بسته بود، در میخانه‌ها را باز کرد و خیلی از محتسبین را که بر سر گذرگاه‌ها گذاشته بود، برداشت. حافظ در یک غزل در نهایت استادی و در نهایت سیاست و تدبیر اوضاع زمان امیر مبارزالدین را با شاه شجاع مقایسه می‌کند و می‌گوید:

سحر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش
 که دور شاه شجاع است، می دلیر بنوش
 شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند
 هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
 یعنی زبان امیر مبارزالدین .

به صوت چنگ بگویم آن حکایت‌ها
 که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش
 شراب خانگی ترس محتسب خورده
 به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
 ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند
 امام شهر که سجاده می کشید به دوش

وقتی که حافظ می شنود که امیر مبارزالدین را به قلعه بم فرستاده‌اند و در آن جا مرده، قطعه‌ای می‌سراید که شنیدنی است. امیر مبارزالدین برای این که با ترکان قراختایی جنگ می‌کرده و آنها را بت پرست می‌دانست، جنگ خودش را غزوه می‌نامید. از این جهت به او لقب شاه غازی داده‌اند و این قطعه‌ای است که حافظ سروده است:

شاه غازی خسرو گیتی ستان
 آن که از شمشیر او خون می‌چکید
 که به یک حمله سپاهی می‌شکست
 گه به هویی قلب‌گاهی می‌درید
 از نهیبش پنجه می‌افکند شیر
 در بیابان نام او چون می‌شنید
 عاقبت شیراز و تبریز و عراق
 چون مسخر کرد، وقتش در رسید
 آن که روشن بُد جهان‌بینش بدو
 میل در چشم جهان‌بینش کشید

شاه شجاع بیست و پنج سال و دو ماه و بیست روز حکومت کرد. این مرد شاعر بود، خوش اخلاق بود، مورخین نیز از او به نیکی یاد کرده‌اند. در زمان او مجالس شعر بر پا می‌شد. علما را احترام می‌کرد و به خانۀ علما می‌رفت. خودش در مجالس درس حاضر می‌شد، اما مسایل سیاسی زندگانی و سلطنت او را از این فضایل باز داشت. برادر زاده‌اش شاه یحیی به شیراز حمله کرد علتش هم این بود که دختر سلطان اویس جلایری را از بغداد طلبیده بود و با او ازدواج کرده بود و با یاری نیروی جلایریان شیراز را گرفت. شاه شجاع بیش از دو سال در کرمان و خراسان و سلطانیه و اطراف سرگردان بود. بالاخره توانست لشکری فراهم کند و شاه یحیی را از شیراز بیرون کند. در همین موقع عده‌ای دورش جمع شدند و گفتند علت غفلت تو این بود که شرب مدام داشتی، احکام شرع را درست به جا نیاوردی و باید مثل پدرت تو هم بر سر گذرها محتسب بگذاری. او هم مدتی به انجام این کارها پرداخت ولی بعد توبه خود را فراموش کرد و تا روزی که زنده بود یکی از

می‌گساران درجه اول آن شهر بود.

حافظ بعد از آن جریانات با این که خیلی به این اشخاص نزدیک بود، اما به جهت رفتارهای شاه شجاع با او، از او رنجیده بود به علت این بیتی که حافظ سروده است:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردایی!

بالاخره حافظ رنجیده می‌شود و در همین سال‌ها حافظ به عقیده من به یزد می‌رود و تنها مسافرتش به یزد بوده و مسافرت به اصفهان و تنگه هرمز هم اصلاً صحت ندارد. سپس همراه توران شاه بر می‌گردد. بالاخره شاه شجاع وظیفه و مستمری حافظ را قطع می‌کند. در آخر عمر حافظ را دچار فقر می‌کند و حتی می‌خواسته به جانش هم آسیب برساند. به همین دلیل حافظ بسیار ناراحت می‌شود و غزلی می‌سراید. زمان سرایش این غزل زمانی است که امیر تیمور ترشیز را گرفته و آوازه‌ای در ایران دارد و مردم از او می‌ترسیدند. حافظ در این شعر از خدا خواسته که حتی او به نزد ایشان بیاید:

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی	دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو	ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم: این احوال بین، خندید و گفت:	سخت روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل	شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی؟
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست	عالمی دیگر نباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم	کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

شاه شجاع می‌میرد و پسرش زین العابدین به حکومت می‌رسد، او هم دچار حمله شاه منصور می‌شود. شاه منصور، جوان شجاع و دلیری بوده، خیلی هم مورد توجه حافظ بوده. بیش از هشت غزل و یک قصیده و حتی در ساقی نامه منثور از شاه منصور تجلیل کرده و این شاه منصور متأسفانه در سال ۸۹۵ دچار حمله تیمور می‌شود و با چهار هزار نفر از شیراز بیرون می‌رود. در برابر سی هزار سوار تیمور به قلب سپاه تیمور می‌زند و سپاه او را شکست می‌دهد و به کلاه خود تیمور شمشیر می‌زند و او را زخمی می‌کند و در گود پاتیله سرش را جدا می‌کند و این گود پاتیله هم شاید همین گود شازده منصور فعلی باشد که می‌گویند مزار شاهزاده منصور است.

اما در زمان حافظ: علما و شاعران بزرگی وجود داشتند، اما خود حافظ در سال ۷۹۹ در شیراز

